

## فصل بیست و سوم

### قبلاً در اینجا نبوده‌ام؟

جینی روی لبه دیواره برج نجوم نشسته بود و در حالی که پاشنه‌های پاهایش را با حالتی عصبی به دیواره می‌کوبید، چهارچشمی جاده‌هاگزمید را می‌پایید. ساعتی قبل، هری، ران، هرمیون و بعضی دیگر از اعضای فرقه از این جاده به هاگزمید رفته بودند تا از آنجا به لندن و شرکت در کنفرانس مطبوعاتی وزارتخانه بروند. باد سرد زمستانی صورتش را می‌سوزاند ولی اهمیتی نمی‌داد. خیلی ناراحت بود از این که او را نبرده بودند.

این که پدر و مادرش و دوقلوها نیز در قلمه مانده بودند کمکی به رفع عصبانیت او نمی‌کرد. از زمان مرگ پرسبی به این طرف، اخلاق مادرش به شدت غیرقابل تحمل شده بود. نگرانش برای فرزندانش - به خصوص برای جینی - به درجه بحران رسیده بود. جینی بیشتر از همه تحت فشار قرار داشت چون او تنها کسی بود که مادرش احساس می‌کرد هنوز بر روی او کنترل دارد.

جینی می‌دانست که مادرش چه احساسی دارد. خودش هم از مرگ پرسبی ناراحت بود. از این که می‌دید مادرش گاهی به خاطر رفتارهای شورش‌آمیز او ناراحت می‌شود از خودش دلخور بود. ولی دست خودش هم نبود. می‌دانست که برادرانش نیز هر بار که مادرشان شروع به سرشماری می‌کرد تا ببیند همه فرزندانش دور او جمع هستند ناراحت می‌شوند، ولی اجازه نمی‌دادند که

احساس گناه در آنها شکل بگیرد. اما در مورد جینی مسأله فرق می‌کرد. آهی کشید و دوباره با پاشنه پا چند ضربه به دیواره زد. فرد و جورج لحظاتی قبل پیشش آمده بودند - که شک نداشت بنا به درخواست مادرشان آمده بودند. آنها سعی کرده بودند با شوخی‌های خود او را از نگرانی درآورند. با وجودی که این تلاش آنها را قدر می‌نهاد اما به آنها گفته بود تنه‌ایش بگذارند. فکر کرده بود به محلی که هری در کنار دریاچه به او نشان داده بود برود اما از آنجا که از دست هری عصبانی بود از این کار منصرف شده بود.

دوقلوها نیز از این که آنها را با خود نبرده بودند چندان خشنود نبودند. اما مودی گفته بود که آن دو با آن قد و قواره کاملاً مشخص هستند. و جینی وقتی آن دو را مجسم کرد که سعی دارند در میان جمعیت بارز نباشند، بی‌اختیار خنده‌اش گرفت. آقای ویزلی خواسته بود با استفاده از معجون چند گیاه - مثل بیل و مودی - قیافه عوض کرده و با آنها برود اما تسلیم التماس همسرش شده و در آخرین لحظه از رفتن منصرف شده بود.

جینی نگاهی به خورشید در حال غروب انداخت که آرام آرام در پشت تپه‌ها فرو می‌رفت. آرزو می‌کرد که کاش می‌دانست در آنجا چه خبر است. اصلاً به آمبریج اعتماد نداشت و برای همه اعضای فرقه نگران بود.

کاملاً منطقی بود که نیازی به شرکت همه اعضا در کنفرانس مطبوعاتی نیست؛ ولی ناراحتی جینی این بود که چرا او را نباید برده باشند. از طرفی تا حدودی خوشحال بود که ران و هرمیون با هری رفته بودند. اگر خشم هری در رابطه با آزادی پیتر پتی‌گرو به درجه بالایی برسد، آن دو می‌توانند هری را آرام کنند. هری در کنترل خشمش خیلی پیشرفت کرده بود اما تحمل او هم حدی داشت.

با این وجود، آرزو می‌کرد که یکی از آنها در حمایت از او بیشتر مایه می‌گذاشت. به طور قطع، او برای دیگران چنین کاری را می‌کرد. یک بار دیگر

چشمانش را تنگ کرد و در تاریک و روشن غروب به جاده نگاه کرد تا بلکه اثری از آنها ببیند.

بالاخره هوا تاریک شد و چون دیگر چیزی را نمی دید فکر کرد بهتر است برگردد. گردنبندی را که هری به مناسبت کریسمس به او داده بود در مشت فشار داد. هیچ گاه آن را از خود دور نکرده بود. سنگ آن گرمایی دلپذیر از خود ساطع می کرد. اما یکی دو ساعت قبل کاری عجیب انجام داده بود: شروع به درخشیدن کرده بود. جینی فکر کرد که حتماً خیال کرده است اما برای لحظه ای احساس کرده بود که سنگ دارد پوست او را می سوزاند.

از لبه دیواره برج پایین آمد و برای آخرین بار، نگاهی به جاده انداخت. به نظرش رسید حرکتی را در نزدیکی دروازه دیده است. بیشتر دقت کرد و پس از چند لحظه بلندترین آنها را شناخت. و به دنبال آن، هرمیون، هری و چارلی را تشخیص داد. اما چند تن دیگر هم بودند که جینی آنها را نشناخت. دو تا از آنها مرد و تنومند بودند که به زحمت می توانستند پا به پای بقیه بیایند.

احساس آرامش کرد. اما وقتی بیل و فلور را با آنها ندید کمی ترس برش داشت. شیوه راه رفتنشان به جینی می گفت که اتفاقی افتاده است. وقتی به قلعه نزدیک تر شدند دید که ران و هرمیون هر کدام یک بازوی هری را گرفته اند. شانه های هری آویزان بود و موقع راه رفتن فقط به جلو چشم دوخته بود. چهره اش بهت زده و بی روح بود. این چهره را موقعی از هری دیده بود که سعی داشت عواطف خود را پنهان کند.

حادثه ای پیش آمده بود.

جینی خواست به طرف سالن عمومی گریفیندور بدود. می دانست که می تواند زودتر از آنها به برج برسد. ولی قادر نبود نگاه خود را از هری برگیرد. به طور قطع اگر برای فلور یا بیل اتفاقی افتاده بود، ران و چارلی هم ناراحت بودند. پس چه اتفاق دیگری افتاده بود؟ بالاخره جینی سه مسافر دیگر را نیز

شناخت. آنها در اینجا چه می کردند؟ اگر آنها دلیل احساس ناخوشایند هری شده باشند، وای به حالشان...

بالاخره با سرعت هر چه تمام تر به طرف برج به راه افتاد. نفس نفس زنان در مقابل بانوی چاق متوقف شد. بانوی داخل قاب با ناراحتی گفت: «خانم جون... این که کلاس ها دیگه برقرار نیستن معنی این نیست که شما می تونید توی راهروها شلنگ تخته بزنید!»

جینی به این سرزنش او اعتنایی نکرد و گفت: «پناهگاه!»

بانوی چاق پشت چشمی نازک کرد و با دلخوری چرخید تا دریچه باز شود. آیریس و خانم پارکینسون کنار پنجره نشسته بودند و کتاب می خواندند؛ گرچه آیریس مرتب سرش را از روی کتابش برمی داشت و به جایی که فرد و جورج نشسته و سرگرم بازی شطرنج بودند نگاه می کرد. شانون از بالای سر جورج بازی آنها را تماشا می کرد. با ورود جینی همه نگاه ها به طرف او برگشت. خانم ویزلی که کنار شومینه نشسته بود و بافتنی می بافت از جا پرید و با نگرانی گفت: «جینی!... بالاخره اومدی!... چیزیت شده؟ این همه بیرون موندن توی این سرما ممکنه باعث بشه سرما بخوری.»

جینی بی اعتنا به اظهار نگرانی مادرش گفت: «اونا برگشتن... تعدادیشونو دیدم که از طرف هاگزمید به قلعه برمی گشتن.»

آقای ویزلی ابرو در هم کشید و متفکرانه گفت: «به این زودی؟... فکر نمی کردم به این زودیا برگردن.»

جینی که نمی خواست به نگرانی پدرش بیفزاید سر تکان داد و گفت: «مطمئنم که ران، هری و هرمیونو میونشون دیدم.»

خانم ویزلی در حالی که دست هایش را مرتب در هم قفل و باز می کرد پرسید: «پس بقیه چی؟ بیل و چارلی؟»

قبل از این که جینی جوابی بدهد، قاب چرخید و دریچه باز شد و پروفیسور

مک‌گوناگال با چهره‌ای گرفته پیشاپیش گروه خسته وارد شد.

صورت هری چنان که گویی نقابی بی‌روح است چیزی را نشان نمی‌داد. هرمیون بازوی او را گرفت و سعی کرد او را به طرف یک صندلی هدایت کند اما هری با خشونت دستش را از دست او بیرون کشید. قیافه‌های ران و چارلی هم مغموم بود و به نظر می‌رسید هرمیون گریه کرده است. دورسلی‌ها بیشتر شبیه خرگوش‌های وحشت‌زده بودند. به محض ورود به سالن، همانجا دور هم کز کرده بودند و با نگاه‌های وحشت‌زده خود اطراف را می‌پاییدند. جینی به هری نزدیک شد اما هری از او کناره گرفت و ظاهراً نمی‌خواست دست کسی به او بخورد.

واقعه بسیار بسیار بدی رخ داده بود.

خانم ویزلی در حالی که دست‌هایش را دور گردن چارلی حلقه می‌کرد گفت: «شکر مرلین که برگشتید... خیلی نگران بودم. بیل و فلور کجان؟»

ران قبل از این که مادرش بتواند او را ماجمالی کند، بازوی هرمیون را گرفت و به طرف یک صندلی هدایت کرد. هرمیون در حالی که مرتب دماغش را بالا می‌کشید روی صندلی وا رفت. ران و هرمیون نگاهشان را از هری برنمی‌گرفتند. آقای ویزلی که چشم‌هایش را تنگ کرده و به دورسلی‌ها خیره شده بود گفت: «چرا هیچ‌کدام نمی‌گید چه اتفاقی افتاده؟ می‌خوام بدونم چطور شد که فامیلای هری اینجا او مدن.»

با وجودی که لحنش ملایم و دلپذیر بود، اما جینی کمی خشم را هم در کلام پدرش احساس کرد. آقای ویزلی که از آدم معمولی‌ها بسیار خوشش می‌آمد، مثل بقیه آنها از دورسلی‌ها بدش می‌آمد.

خانم دورسلی دست پسرش را گرفت و او را به طرف خود کشاند، چنان که گویی قصد دارد با جسم خود هر سر سوزن جادویی را که ممکن است به درون او نفوذ کند از پسرش دور نگه دارد. ورنون دورسلی، که اکنون قدری از آن تکبر

و قلدرمآبی خود را باز یافته بود، گفت: «منم جوابی برای اون سؤال می‌خوام. نمی‌دونم ما چطوری سر از این جای بیغوله درآوردیم. اصلاً نمی‌فهمم چطوریه همچین تأسیساتی می‌تونه توی اون خرابه‌هایی که بیرون دیدیم وجود داشته باشه!»

دادلی سرش را کج گرفت و گفت: «بابا... جادوییه! به نظر من که خرابه نیومد.»

آقای دورسلی برای لحظه‌ای جا خورد. ظاهراً عادت نداشت به این که دادلی خیلی اظهار نظر کند.

جینی همچنان چشم به هری دوخته بود. صورت و دست‌هایش پوشیده از خراش و بریدگی بود. در حالی که شانه‌های خود را با دست چسبیده بود - چنان که گویی سردش است - بدون پلک زدن یک گوشه ایستاده بود. چشمانش بی‌حالت و بی‌روح بودند. جینی احساس ترس کرد. سعی کرد توجه ران و هرمیون را جلب کند، اما آنها نیز به طور عمدی از برخورد نگاه‌هایشان با نگاه او خودداری می‌کردند. آنها نیز پوشیده از خراش‌های کوچک و بزرگ بودند.

چارلی به یک میز در انتهای سالن عمومی اشاره کرد و با خشونت به دورسلی‌ها گفت: «اینجا بشینید و ساکت باشید تا من اینا رو در جریان بذارم.» خشوتی که در صدای چارلی بود باعث شد که هر سه دورسلی از جا بپرند و به طرف میزی که اشاره کرده بود دویدند. جینی بی‌اختیار فکر کرد این همان لحنی باید باشد که چارلی معمولاً در مقابل اژدهاهای یک‌دنده به کار می‌برد. پوست آقای دورسلی به طرز وحشتناکی ارغوانی شده بود، اما هر طور بود توانست جلوی زبانش را بگیرد.

خانم ویزلی در حالی که دست‌هایش را مشت کرده و در دو طرف خود نگه داشته بود پرسید: «چارلی برادرت کجاست؟» چارلی بدون این که به او نگاه کند جواب داد: «نمی‌دونم.»

خانم ویزلی فریاد زد: «مقصودت چیه که نمی‌دونی؟ اون با تو بود، مگه نه؟ پس چرا اون و فلور با بقیه شما نیومدن؟ چه اتفاقی افتاد؟» و با هر سؤال، آهنگ صدایش کمی بالاتر می‌رفت.

پروفسور مک‌گوناگال یک فنجان و نعلبکی به دست خانم ویزلی داد و گفت: «مولی، بیا بشین یه جرعه چای بخور. فکر می‌کنم همه ما می‌خواهیم توضیحات چارلی رو بشنویم. مطمئنم که بیل و بقیه به زودی از وزارتخونه برمی‌گردن.» چارلی آهسته گفت: «وزارتخونه تحت کنترل همون که می‌دونید قرار داره.» و ناگهان به نظر رسید تخلیه شده است.

همه سرها به طرف او برگشت. فقط ران، هری و هرمیون همانطور ساکت نشسته و مثل مجسمه به جلو خیره شده بودند.

آقای ویزلی گفت: «چارلی، فکر می‌کنم بهتر باشه از اول شروع کنی.»

چارلی لیوانی را که فرد به او تقدیم کرد گرفت و گفت: «آمبریج کنفرانس رو با این شروع کرد که اساساً هری فرد برگزیده مورد نظر نیست. بلکه دادلی دورسلی...»

پروفسور مک‌گوناگال حیرت‌زده و در حالی که مثل برق‌گرفته‌ها شده بود نیم‌نگاهی به توده لرزانی که اسمش دادلی بود انداخت و پرسید: «اون گفت چی؟»

چارلی جرعه‌ای از لیوانش نوشید و گفت: «این که دادلی فرد برگزیده است.» جینی از گوشه چشم دید که دادلی توی صندلی خود صاف‌تر نشست و سینه‌اش را جلو داد. خانم دورسلی چنان به بازوی او چسبیده بود که گویی می‌ترسد کسی او را بقاپد و پا به فرار بگذارد.

چارلی گفت: «آمبریج ادعا کرد که در پیشگویی هیچ اشاره خاصی به هری نشده، بلکه اشاره به خط خونی اونه. همچنین گفت که دامبلدور در تمام این مدت دادلی رو از وزارتخونه مخفی نگه داشته.»

پروفسور مک‌گوناگال در حالی که به دادلی چشم دوخته بود پرسید: «آقای دورسلی، شما چطور با دولورس آمبریج ارتباط پیدا کردید؟»

دادلی با صدای لرزان جواب داد: «اِه... یه روز یه مرتبه پشت در خونه ما ظاهر شد. گفت که یکی از دستگاه‌های ردیابی اون بهش گفته که من کار جادویی انجام می‌دم.»

آقای ویزلی پرسید: «گفتی دستگاه؟» به رغم سنگینی حال و هوای محیط، شوخ‌طبعی آقای ویزلی به او بازگشته بود.

خانم ویزلی با پرخاش گفت: «آرتور حالا وقتش نیست...» و این بار رو به خانم دورسلی پرسید: «اونو به داخل خونه دعوت کردید؟ آیا به هر دلیلی باهاش تماس گرفتید؟»

خانم دورسلی چند بار مثل یک جغد پلک زد و گفت: «تماس با اون؟ من چطور می‌تونستم با اون تماس بگیرم؟»

خانم ویزلی با عصبانیت گفت: «من از کجا بدونم هر کاری رو که انجام میدی به چه دلیلی انجام میدی؟ تو با تنها بچه خواهرت بدرفتاری کردی... من که نمی‌تونم طرز تفکر تو رو درک کنم و امیدوارم که هیچ وقت هم نتونم... دولورس آمبریج چطوری شماها رو پیدا کرد؟»

خانم دورسلی جواب داد: «نمی‌دونم. بعد از تعطیلات تابستون، دادلی روحیه و اخلاق خیلی خوبی پیدا کرد. تمام اون حوادث ناجور متوقف شد و ما تصمیم داشتیم بعد از تعطیلات کریسمس دوباره اونو به مدرسه بفرستیم. ولی یه مرتبه یه چیزی دوباره شروع شد و هر وقت که ناراحت می‌شد اتفاقی عجیب و غریبی می‌افتاد.»

دادلی گفت: «هری برای کریسمس یه کتاب طلسم برام فرستاد... نگاهش به طرف هری چرخید، ولی او واکنشی نشان نداد. دادلی افزود: «سعی کردم بعضی از طلسم‌ها رو اجرا کنم ولی یکی از اون چوب موبا نداشتیم. و هیچ کدوم از

طلسماً عمل نمی‌کرد. واقعاً عصبانی شدم و اون وقت... نمی‌دونم چه اتفاقی افتاد. پلی استیشنی که سعی داشتم در هوا شناور کنم منفجر شد و چند دقیقه بعد سر و کله‌ اون زنک آمبریج پیدا شد.»

خانم دورسلی گفت: «اون به ما گفت که دادلی ما چقدر خاصه... که البته ما همیشه می‌دونستیم... و این که چقدر می‌تونه در آینده بزرگ و مشهور بشه. اون چیزهایی در دادلی دید که مدرسه اسملتینگ ندیده بود. در تعجبم که چطور اونا متوجه نشده بودند. من هیچ وقت نمی‌خواستم دادلی من وارد این دنیا بشه؛ ولی اون خانم حداقل متوجه شد که دادلی تا چه اندازه خارق‌العاده است.»

آقای دورسلی که اکنون رگ‌های شقیقه‌اش به نظر می‌رسید آماده انفجارند گفت: «بله پتونیا... من به فرصت بهش دادم. فکر کردم شاید حالا که اونا این همه توانایی و ظرفیت در دادلی می‌بینن شاید اینقدرها هم که فکر می‌کنیم بد نباشه... ولی دیگه حوصله‌ام سر رفته. ما برمی‌گردیم خونه و کاری به این دیوونه‌بازار هم نداریم.»

چارلی گفت: «آمبریج ادعا کرد که وقتی متوجه شد که همه در مورد هری اشتباه کرده و همچنین متوجه ظلمی که به دادلی شده بود میشه به این فکر می‌افته که شاید در مورد همون که می‌دونیم هم اشتباه برداشت شده باشه.»

مک‌گوناگال با عصبانیت گفت: «درجه حماقت و خودخواهی این زن واقعاً در تصور هم نمی‌گنجه.»

چارلی گفت: «اون همچنین ادعا کرد که یک تفاهم‌نامه با مرگخوارها امضا کرده تا به خشونت‌ها پایان داده بشه و همکاری و تعاون شروع بشه.»

در تمام این مدت هری با دست‌های صلیب شده روی سینه و در حالی که ناخن‌هایش در گوشت بازوهایش فرو رفته بود بی‌حرکت نشست و به جلو خیره شده بود. جینی بدون این که فکر کند سعی کرد دست او را بگیرد - در واقع می‌خواست که او بیش از این به خود آسیب نرساند. هری دوباره خود را کنار

کشید. هری در این حالت بسیار شکننده و آسیب‌پذیر می‌نمود. کاملاً واضح بود که قصد دارد در تنهایی با مسأله‌ای که او را رنج می‌داد رو به رو شود. اما چشمانش چیز دیگری می‌گفتند. چشمان زیبا و غمگینش فریاد کمک سر داده بودند. دستش را روی شانه‌ او گذاشت و کمی فشار داد. عضلات بدن هری منقبض شدند اما این بار خود را کنار نکشید.

آقای ویزلی پرسید: «مردم نسبت به این ادعا چه واکنشی نشان دادند؟»

چارلی دستی به داخل موهایش کشید و گفت: «دقیقاً نمی‌تونم بگم. واضح بود که مردم می‌خوان باور کنن، ولی از طرف دیگه، بی‌اعتمادی زیادی هم در سالن دیده می‌شد. اونا بدشون نمی‌اومد که سختی‌های قبول این که دادلی همون فرد برگزیده هست رو نادیده بگیرن؛ اما وقتی مسأله تفاهم‌نامه مطرح شد... سالن پر شد از امید... اینو توی چشم همه‌ اونایی که اطرافم بودن می‌دیدم. همونطور که مودی پیش‌بینی کرده بود، مردم با تمام وجود می‌خواستن منطقی رو نادیده بگیرن... چون آمبریج داشت چیزی رو بهشون می‌گفت که دوست داشتن بشنون.»

آقای ویزلی گفت: «مردم وحشت‌زده هستن... در چنین اوضاعی همیشه همینطوره.»

چارلی با ناراحتی گفت: «باید بیشتر از این وحشت‌زده می‌شدن... آمبریج فهرستی از محدودیت‌هایی که قرار بود برای جادوگران به دنیا آمده از آدم معمولی‌ها ایجاد بشه ارائه داد... از جمله این که اونا رو جدا از دانش‌آموزان هاگوارتس و در جای دیگه آموزش بدن و اجازه نداشته باشن در پست‌های کلیدی فعالیت کنن.»

دراکو مالفوی که در این لحظه از پله‌های خوابگاه پسرها وارد سالن می‌شد گفت: «این بهترین حرفیه که از خیلی وقت پیش تا حالا شنیدم. به خصوص منصب وزارت باید در اختیار کسی باشه که طبق سنت‌های دنیای جادوگری

بزرگ شده باشه.»

نارسیسا به نشانه تأیید حرف‌های پسرش سرش را تکان داد.  
ران با عصبانیت گفت: «آره... این تقریباً همون چیزیه که اون قبل از باز کردن در و اجازه به ورود مرگخوارها گفت.»

خانم ویزلی ناگهان صاف نشست و پرسید: «اون چه کار کرد؟»  
چارلی گفت: «مرگخوارها مثل مور و ملخ ریختن اونجا و آمبریج به آرورها دستور داده بود کاری نکنن...» و ناباورانه سرش را تکان داد و افزود: «فرماندهی اونا با اسنیپ بود.»

پروفسور مک‌گوناگال حیرت‌زده گفت: «سوروس؟»

ران گفت: «اون در واقع راه رو باز کرد تا ولده‌مورت بتونه وارد بشه و خودشو وزیر جدید معرفی کنه. ولده‌مورت تمام خروجی‌ها رو بست و همه رو در داخل گیر انداخت. سرپتی‌گرو را هم توی یه بشقاب به آمبریج پس داد... و بعدش هم خود اونو تحویل‌گیری‌بک و آدم‌گرگ‌های دیگه داد. پیدا بود که خیلی از دستش راضی نیستن.»

در همان حال که صحبت‌ها پیرامون حوادث وزارتخانه اوج می‌گرفت، حواس جینی فقط به هری بود. چه اتفاقی افتاده بود که چنین احساس تهی بودن در هری به وجود آورده بود؟ جینی چنین منظره‌ای را چندین بار در گذشته دیده بود. اولین بار، پس از ماده سوم تورنمنت سه جادوگر و وقایع بعد از آن در قبرستان بود. در آن زمان جینی وانمود می‌کرد که توجهی به هری ندارد. دفعه بعد پس از مرگ سیریوس بود. بعد از وقایع تأسفبار آن شب، هر دیوانه‌ای هم می‌توانست درد جانکاه را در چشمان هری ببیند. در آن زمان هم در چند روز اول هری یک سپر نامرئی به دور خود کشیده بود که هیچ کس جرأت نزدیک شدن به او را نداشت.

آخرین باری که جینی چنین حالتی را در هری دیده بود، پس از مرگ

پروفسور دامبلدور بود. یک بار دیگر هری ناچار شده بود شاهد مرگ یک عزیز باشد. این بار بهتر توانسته بود با آن کنار بیاید. دلیلش شاید بلوغ فکری او بود و یا شاید به خاطر این که دیگر خود را تنها حس نمی‌کرد - که جینی بیشتر دوست داشت همین دلیل را بپذیرد.

اما اکنون در وزارتخانه چه اتفاقی افتاده بود که آن حالت تهی و منگ را در چشمان سبزیبایش به وجود آورده بود؟

صدای هرمیون که در میان هق‌هق‌گریه حرف می‌زد، جینی را به زمان حال برگرداند. «واقعاً وحشتناک بود... افراد در تلاش برای فرار، از پشت مورد اصابت قرار می‌گرفتند و بعضی‌ها هم زیر دست و پاها له شدن. همه جا جسد بود...»

جینی احساس کرد بدن هری لرزید.

چارلی گفت: «سعی کردیم راهی برای خروج پیدا کنیم ولی هیچ راه خروجی وجود نداشت... تا حالا چیزی مثل این ندیده بودم. هیچ سلاحی کارگر نبود.»  
هرمیون نگاهی به هری کرد و گفت: «و اون موقع بود که ولده‌مورت متوجه شد که هری هم اونجاست. کلماتی بینشان رد و بدل شد و آن وقت ولده‌مورت طلسم کروشیاتوس رو روی هری اجرا کرد.»

خانم ویزلی نگاهی به هری کرد گفت: «اوه، ریش مرلین!»

ران گفت: «بعد هری و ولده‌مورت مبارزه کردن و به نظر می‌رسید که هری ممکنه به دردمر بیفته...» آب دهانش را قورت داد و با مهربانی به هری نگاه کرد.

جینی متوجه شده بود که هم ران و هم هرمیون خیلی آهسته و شمرده حرف می‌زنند، چنان که گویی داستانی را از خود می‌سازند. آنچه ممکن است بعداً اتفاق افتاده باشد، گفتنش برای آنها خیلی سخت بود و جینی احساس کرد بند دلش پاره شد. سایه‌ای بر چشمان هری افتاد که سبزی مردمکش را تقریباً به

سیاهی متمایل کرد. جینی احساس کرد هری کم مانده است زیر گریه بزند. چارلی گفت: «رموس و تانکس از راه رسیدند و خودشونو قربانی کردند تا ما بتونیم فرار کنیم...» چارلی تند حرف می‌زد، چنان که گویی می‌خواهد زودتر حرفش را زده و تمام کرده باشد.

سکوتی سنگین بر سالن حاکم شد. حتی ابروی مالفوی هم تا خط مویش بالا رفت. پرسید: «آدم‌گرگ مرده؟» و نگاهش به سمت هری رفت. هری همچنان به جلو خیره شده بود و به هیچ کس نگاه نمی‌کرد. چشمان جینی پر از اشک شدند.

چگونه چنین چیزی ممکن بود؟

رموس... رموس مهربان... در دومین سالش در مدرسه خیلی به او محبت کرده بود. او بعد از فاجعه سال اول کلی از درس‌هایش عقب بود و در سال دوم باید جبران می‌کرد و رموس همیشه با محبت و بردباری خود به او کمک می‌کرد... و تانکس... تانکس دست و پا چلفتی ولی دوست‌داشتنی. او همیشه برای جینی یک دوست بود و مادرش اگر نیمی از چیزهایی را که تانکس به او یاد داده بود می‌فهمید فزایدش به هوا می‌رفت...

او و رموس بالاخره عشقشان به یکدیگر را اعلام کردند و قرار بود با هم ازدواج کرده و تا سالیان سال در شادی زندگی کنند. قرار نبود به این شیوه ختم شود.

قطرات اشک بر گونه‌های جینی جاری شد. او نیز خود را از درون خالی احساس کرد حتی انرژی کافی برای درست و حسابی گریه کردن را در خود نمی‌دید.

ران در حالی که چشمانش به طرز مشکوکی برق می‌زدند فریاد زد: «خفه شو مالفوی... اگه به خاطر رموس نبود ما نمی‌تونستیم از اونجا خارج بشیم.» لب پایین هری لرزید. ولی بلافاصله آن نقاب بی‌احساسی را دوباره به

صورتش زد. دست جینی را چنان محکم فشار می‌داد که می‌ترسید جریان خورش قطع شود.

آقای ویزلی با صدایی لرزان پرسید: «شما چطوری خارج شدید؟... اون طلسمی که درها رو قفل کرد چی شد؟»

نگاه ران دوباره به طرف هری رفت. آهسته گفت: «درست نمی‌دونم.» هر میون دماغش را بالا کشید و گفت: «کار هری بود... حیرت‌انگیز بود... وقتی عصبانی شد با درهای شیشه‌ای که ما جلوش وایستاده بودیم کاری کرد که سر تا سر ساختمون لرزید و تمام درها به یک باره باز شدند... قشقرقی به پا شد و همه سعی داشتن فرار کنن.»

همه نگاه‌ها به سمت هری چرخید و جینی احساس کرد که عضلات هری منقبض شدند.

قبل از این که کس دیگری بتواند حرف بزند، قاب عکس دوباره چرخید و دریچه باز شد و بیل، فلور و مودی خسته و مجروح وارد شدند. هر سه آنها برای شرکت در کنفرانس از معجون چندگیاه استفاده کرده بودند. ولی اکنون قیافه‌های اصلی خود را داشتند. از صورت بیل خون جاری بود و فلور شدیداً می‌لنگید. خانم ویزلی از جا پرید و دست‌هایش را دور گردن پسرش انداخت و فریاد زد: «بیل!...» و سپس فلور را نیز در آغوش کشید و گفت: «اوه فلور... شکر مرلین که همه شما سالمید.»

بیل و چارلی ابتدا دست دادند و سپس همدیگر را بغل کردند و چارلی با صدایی گرفته گفت: «از دیدنت خوشحالم رفیق.»

بیل گفت: «آره... بعد از فروپاشی درها شما رو دیدیم که خارج می‌شدید. موندیم تا کمک کنیم زخمی‌ها رو به سنت مانگوس، برسونیم ولی وقتی مرگخوارها دوباره شروع به حمله کردند ناچار شدیم پا به فرار بذاریم.»

فلور پرسید: «دراچه شکلی باز شدن؟ من تا آلا چیزی مثل این ندیده بودم!»

اجازه بدم اون یکی یکی شماها رو از بین ببره؟ آخرش چی می شه... باز هم باید کار من باشه. من می خوام این کار رو زمانی انجام بدم که همچنان تعدادی از شما که برام عزیزید باقی باشن.»

هری سپس به سرعت چرخید و با قدم هایی سریع از اتاق خارج شد. موقع خروج از دریچه قاب، با شانه محکم به کناره آن زد. هرمیون و جینی خواستند به دنبال او بروند اما صدای آرام آقای ویزلی آنها را متوقف کرد.

«بذارید بره... لازم داره کمی تنها بمونه تا تخلیه بشه.»

همه آنها برای لحظه ای به سوراخ قاب خیره شدند. حتی دراگو نیز رنگ پریده و ناراحت به نظر می رسید و به طرز غریبی ساکت بود. پروفیسور مک گوناگال سکوت را شکست.

«آلاستر، فکر می کنم آرورها رو در خوابگاه های رون کلاو مستقر کنیم. می تونی از فیلیچ کمک بخواهی... مولی، ممکنه لطف کنی و دورسلی ها رو در یکی از خوابگاه های خالی اینجا جا بدی؟ دویی می تونه اتاق رو مرتب و آماده کنه. دادلی می تونه به اتاق آقای مالفوی بره چون فکر می کنم تنهاست.»

مالفوی گفت: «من حاضر نیستم هم اتاقی یه کشیف... اِه... یه جادوگر از نسل آدم معمولی بشم.» مالفوی وقتی با نگاه خیره و عصبانی پروفیسور مک گوناگال رو به رو شد حرف خود را عوض کرد.

پروفیسور مک گوناگال با لحنی آمرانه گفت: «آقای مالفوی، شما در جایی می مونید که براتون جا داشته باشیم.»

دادلی برای اولین بار به پسر مویور خیره شد و گفت: «مالفوی؟... ذکر ت رو از پاتر شنیدم...» مالفوی ابرو در هم کشید و گفت: «چه جالب!»

\*\*\*

پس از تعیین جا و مکان خواب و رسیدگی مادام پامفری به زخمی ها، جینی در جستجوی هری، دزدکی از برج گریفیندور خارج شد. می دانست که قلب

چارلی همراه با نگاهی سرشار از محبت به هری گفت: «کار هری بود.» مودی در حالی که روی صندلی می نشست گفت: «جادوی خیلی خوبی بود. بدون اون ممکن بود خیلی بیشتر از اینا تلفات بدیم. بیشتر آرورها کشته شدن. ولی اونایی رو که زنده موندن با خودم آوردم اینجا.»

پروفیسور مک گوناگال ابروهایش را بالا برد و پرسید: «اونا اینجان؟» مودی سرش را تکان داد و گفت: «آره... فعلاً توی تالار بزرگ هستن. وزارتخونه که از دست رفته... کاملاً تحت کنترل ولده مورته.»

جینی با تعجب به او نگاه کرد. این اولین باری بود که می دید آرور پیر اسم ولده مورت را بر زبان می آورد. برق اراده ای آهنین را در چشمان پیر او می دید. پیدا بود که فشار بیشتری را تحمل نخواهد کرد.

مودی گفت: «اونا می خوان به فرقه پیوندن. فعلاً ما آخرین خط دفاع هستیم. قصد داریم کینگزلی رو از آزکابان خارج کنیم. کینگزلی به اونجا تعلق نداره و می تونه هدایت اونا رو به عهده بگیره... اونا بهش اعتماد دارن.» پروفیسور مک گوناگال با حرکت سر حرف او را تأیید کرد.

هری برای اولین بار به حرف آمد. صدایش خشن و بی رحم بود. «من می خوام با اونا تعلیم ببینم.»

خانم ویزلی گفت: «هری...»

ولی هری به او اجازه نداد حرفش را تمام کند. در حالی که برق خشم در چشمانش می درخشید گفت: «اگه قراره من اون کسی باشم که باید جلوی اونو بگیرم، احتیاج دارم به این که کسی بهم نشون بده چطوری. باید یاد بگیرم چطوری اونو بکشم... می تونی بهم یاد بدی؟»

مودی متفکرانه سرش را بالا و پایین برد.

خانم مک گوناگال گفت: «پاتر...» و ظاهراً حرفی برای گفتن پیدا نکرد.

هری به طرف او چرخید و فریاد زد: «چی؟ نکنه قراره من همینطور بشینم و

جلوی خود را گرفت. حالا نوبت او بود که به خاطر هری قوی باشد. اما نمی‌توانست جلوی اشک‌هایی را که آرام آرام بر گونه‌اش می‌غلتیدند بگیرد. از طرفی می‌خواست او را دل‌داری دهد اما همچنین می‌دانست که با ظهور کوچک‌ترین نشانی از دلسوزی او را عصبی خواهد کرد.

در جواب هری گفت: «چون تو رو دوست داشت... و پدر و مادرت رو دوست داشت... و این کاریه که اونایی که همدیگه رو دوست دارن برای هم انجام می‌دن.»

هری با صدایی گرفته گفت: «تانکس می‌دونست که قدرت اون به تنهایی کاری از پیش نمی‌بره. خودشو فدا کرد تا نیروی اضافی به او بده تا همه ما بتونیم فرار کنیم...»

جینی که با ضعیف‌تر شدن صدای هری صدایش قوی‌تر می‌شد، گفت: «چون تانکس عاشق اون بود.»

هری آهسته گفت: «عشق اگه آدم رو به کارهایی مثل این واداره، چیز ترسناکیه.»

جینی گفت: «چیز نیرومندیه و چیزی که تو در درونت سرشار از اونی...» دستش را روی قلب هری گذاشت. برای کسی که اصلاً به یاد نمی‌آورد که هرگز عشقی داشته است، چگونه می‌توانست عشق را تعریف کند؟ ناگهان خود را گناهکار یافت که همیشه این همه از چیزی را در اختیار داشته است که هری همیشه فاقد آن بوده است. باید سعی می‌کرد به او بفهماند. «عشق هم زیباست و هم وحشتناک‌تر از مرگ؛ به خاطر این که آدم‌ها به خاطرش دست به کارهای عجیبی می‌زنن.»

هری سرش را عقب گرفت و لحظه‌ای به او خیره شد. گفت: «یه بار دامبلدور یه چیزی شبیه همین به من گفت. داشت درباره‌ی اتاق قفل شده در اداره اسرار صحبت می‌کرد.»

هری شکسته است ولی مطمئن نبود که چه کاری از دست او ساخته خواهد بود. تنها می‌توانست با او همدردی کند. حداقل می‌توانست به او بفهماند که مجبور نیست به تنهایی این بار را بکشد.

به طور غریزی می‌دانست کجا او را پیدا کند. در سنگین قلعه را باز کرد و قدم به درون هوای سرد شبانه گذاشت. هیچ کس اجازه نداشت بعد از تاریکی شب از قلعه خارج شود؛ اما جینی می‌دانست که هری در چنین حالتی به طور قطع به زمین کوبیده‌ی رفته است. وقتی به زمین نزدیک شد، چراغ‌های آن را روشن یافت و کسی را دید که در اطراف حلقه‌ها می‌چرخد. هری به جای این که دنبال گوی پرنده باشد، یک راکت سنگین در دستش بود. جینی ایستاد و او را تماشا کرد. توپ سیاه به او نزدیک شد و هری با راکت محکم به آن ضربه زد. ظاهراً به این وسیله داشت خود را آرام می‌کرد.

هری مثل این که احساس کرده باشد که کسی مواظبش است، ناگهان چرخید و وقتی جینی را دید، به طرفش پرواز کرد و نزدیک جایی که ایستاده بود روی زمین فرود آمد. با وجود سردی هوا، لایه‌ای از عرق روی پوستش برق می‌زد. حالت چشمانش همچنان تهی و مرده بود.

در حالی که با شست پای خود چمن را سوراخ می‌کرد گفت: «سلام...»  
جینی دستش را به طرف او گرفت و گفت: «نگرانتم شدم.»  
هری شانه بالا انداخت و گفت: «چیزیم نیست... قبلاً هم اینجا بودم.»  
«می‌دونم... متأسفم هری.»

هری فقط سرش را تکان داد. همانطور که سرش زیر بود با صدایی گرفته گفت: «چرا اون؟ چرا این واقعه مرتب برای من تکرار می‌شه؟ درست وقتی که فکر می‌کردم دیگه چیزی نیست که بتونه آزارم بده، اون... چرا این کارو کرد؟» سپس صدایش لرزید و بغض گلوش را گرفت. جینی نیز احساس کرد که چیزی راه گلوش را بسته است. خیلی دلش می‌خواست زیر گریه بزنند، اما

خیلی بلند خرویف می‌کنن...» و سعی کرد لبخند بزند.  
جینی درد هری را حس می‌کرد. تمام برادرانش تقریباً با صدای بلند خرویف می‌کردند. ولی وقتی همه با هم بودند صدایشان کرکننده بود. مادرش یک طلسم مخصوص اختراع کرده بود که به تمام در و دیوارهای خانه دمیده بود تا صدای خرویف آنها به گوش نرسد. وقتی هری را در میان چهار برادرش مجسم کرد خنده‌اش گرفت.

گفت: «می‌تونی از طلسم صدا خفه کن استفاده کنی.»  
هری آهی کشید و گفت: «این کار را هم کرده‌ام... ولی می‌ترسم باعث بشه خبر مهمی رو از دست بدم.»

جینی به نشانه تأیید سرش را تکان داد و گفت: «خیلی خوب... ببینیم چه کار می‌تونیم براش بکنیم.» و کنار او روی کاناپه نشست و رقص شعله‌های آتش را روی گونه‌های او تماشا کرد.

هری همانطور که چشمانش بسته بود گفت: «اون بود که به من یاد داد پاترونوس بسازم... می‌دونستی؟»

جینی این را می‌دانست اما فکر هم نمی‌کرد که هری واقعاً دنبال سؤال و جواب است... او فقط دلش می‌خواست حرف بزند. هری نجواکنان گفت: «سال سوم به تماشای چند تا از مسابقات کوییدیچمون اومد. وقتی کاپ رو بردیم اونجا بود.»

قطرات اشک از لای پلک‌های بسته هری بر گونه‌اش جاری شد. در تلاش برای جلوگیری از حق‌گریه کردن، سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت. جینی تا آن زمان ندیده بود که هری احساساتش را بروز دهد. نمی‌دانست چه باید بگوید. فکر کرد بهترین کار همین است که بگذارد سیل اشک درد درون او را بشوید. کم‌کم عضلات شکم و سینه هری از حالت انقباض خارج شدند و جینی فهمید که خوابش برده است.

جینی با مهربانی گفت: «بیا بریم تو هری... اینجا یخ می‌زنیم. خیلی خسته به نظر می‌رسی.»

هری آهسته گفت: «آره خیلی خسته‌ام...» و راکت کوییدیچ را روی شانه گذاشت و همراه جینی به طرف قلعه به راه افتاد. جینی گفت: «کنار آتش می‌شینیم و از دویی می‌خواهیم کمی کاکائوی داغ برامون بیاره.»

وقتی به جلوی پله‌های قلعه رسیدند، هری گفت: «می‌خوام با عکس دامبلدور حرف بزنم. شاید بتونه کمک‌کنه بفهمیم کجا دنبال هورکراکس مفقوده بگردیم.»

جینی می‌دانست که هری به بهانه‌های مختلف سعی کرده بود از رفتن به دفتر مگ‌گوناگال و صحبت با عکس دامبلدور خودداری کند. می‌دانست که هر میون بارها به دیدار عکس رفته و سعی کرده بود راهی برای خارج کردن هورکراکس از جسم هری پیدا کند. شاید صحبت با عکس دامبلدور بتواند تحمل مرگ رموس را آسان‌تر کند.

وقتی به سالن عمومی رسیدند، در کمال تعجب آن را خالی یافتند. جینی حدس می‌زد به خاطر این که روز سختی را پشت سر گذاشته بودند زودتر به خوابگاه‌هایشان رفته بودند؛ اما به هر حال از این که آن را خالی می‌یافت خوشحال بود. هری در واقع روی کاناپه کنار آتش وا رفت. سرش را به پشتی گذاشت و چشمانش را بست.

جینی گفت: «چطوره برم آشپزخونه و کمی کاکائوی داغ و بیسکویت بیارم؟»  
ولی می‌دانست که تا برگردد هری به خوابی عمیق فرو رفته است.

هری سرش را به طرفین تکان داد و گفت: «متشکرم... گرسنه نیستم.»  
جینی گفت: «هری واقعاً قیافه اسفباری پیدا کردی... بهتر نیست بری توی تختخوابت کمی استراحت کنی؟»

هری دوباره سرش را تکان داد و گفت: «اونجا نمی‌تونم بخوابم. برادرات

جینی در گذشته نمی دانست که هری تا این اندازه احساساتی است. وقتی فهمیده بود واقعاً تعجب کرده بود. می دانست که هری در تمام زندگی کسی را نداشته که او را نوازش کند. و در نتیجه شدیداً خواهان نوازش و محبت است. آرام سر هری را روی کاناپه گذاشت و از جا بلند شد. در این فکر بود که آیا بهتر است او را در همان حال روی کاناپه رها کند و یا با استفاده از چوب جادو او را به خوابگاهش ببرد.

در این لحظه، صدای باز شدن دریچه قاب را شنید. به آن طرف نگاه کرد و دراکو و پنسی را دید که پاورچین پاورچین وارد شدند. جینی روی زمین نشست تا آنها او را نبینند.

دراکو آهسته گفت: «کسی نیست... ظاهراً همه به خوابگاهاشون رفتن.»

پنسی گفت: «چه عجب!»

جینی دستش را دور گوشش حلقه کرد تا بهتر بشنود. پنسی با عشوهِ گفت: «خیلی خوب شد که تنهائیم.»

دراکو با خشونت گفت: «مسخره بازی نکن پنسی... این کارا فایده ای نداره... می خوام بدونم کجا رفته بودی.»

پنسی با حالتی نمایشی آهی کشید و گفت: «من که بهت گفتم... به کمی هوای تازه احتیاج داشتم. بودن در کنار این گریفیندورها آدمو خفه می کنه.»

دراکو با لحنی که کمی آزرده به نظر می رسید گفت: «خیلی مدت غیبت داشتی و من هیچ جا پیدات نکردم.»

پنسی گفت: «چشمم روشن دراکو!... لابد فکر کردی که سراغ پاتر یا یکی از این ویزلی ها رفتم؟ فیلیچ چطور؟ همیشه در دسترس به نظر می رسه.»

دراکو گفت: «صداتو بیار پایین. من تو رو متهم به چیزی نکردم. فقط می خوام بدونم در تمام این مدت کجا بودی و چه کار می کردی. به هر حال، پاتر و ویزلی اینجا بودن. خبر آوردن که اریاب تاریکی وزارتخونه رو در کنترل گرفته.»

پنسی گفت: «که اینطور... خیلی دلم می خواست بدم و حالت چهره های او نا رو موقع شنیدن این خبر می دیدم!»

دراکو گفت: «در شرایطی دیگر، شاید من هم از شنیدن این خبر خوشحال می شدم... ولی پنسی این خبر خیلی هم خوش نیست. هر چه اریاب تاریکی قدرتمندتر بشه احتمال این که من جون سالم به در ببرم کمتر می شه.» و ناگهان بسیار جوان و وحشت زده به نظر رسید.

پنسی گفت: «این حرفو نزن دراکو.»

دراکو گفت: «واقعیت داره... من دلم نمی خواد به پاتر کمک کنم ولی مردن رو خیلی کمتر دوست دارم. اگه پاتر تنونه به زودی متوقفش کنه، منو خواهد کشت.

داره نزدیک تر میشه.»

پنسی با نگرانی گفت: «دراکو، داری منو می ترسونی.»

دراکو با صدایی لرزان گفت: «پنسی، خودمم می ترسم... من نمی خوام

بمیرم.»

جینی ناگهان از تشابه وضعیت خودش با وضعیت پنسی و دراکو حیرت کرد. این احساس جدید تشابه با اسلایترین ها برایش ناخوشایند بود. و مطمئن نبود که می تواند به آنها اعتماد کند یا خیر. نیمه منطقی مغزش بر سرش فریاد می کشید که به آنها اعتماد نکند، چون آنها اسلایترین هستند. اما قلبش از آنچه شنیده بود برای آنها به درد آمده بود.

احساس پنسی را درک می کرد. خود او حاضر بود دست به هر کاری بزند تا حیات هری را تضمین کند. همچنین می دانست که اگر هری را از دست بدهد دیگر هرگز طعم شیرین زندگی را نخواهد چشید. شاید به زندگی ادامه می داد چون احتمالاً هری همین را از او می خواهد؛ ولی هیچگاه دوباره عاشق نخواهد شد. نمی دانست که آیا پنسی هم نسبت به دراکو چنین احساسی دارد؟

طولی نکشید که پنسی و دراکو تصمیم گرفتند به خوابگاه هایشان بروند. با

عجله و بدون این که حتی نیم‌نگاهی به سمت محل جینی بیندازند، از پله‌های خوابگاه‌هایشان بالا رفتند. جینی مدتی در همان حال نشست و به صحبت‌های آنها فکر کرد. بالاخره تصمیم گرفت که خود نیز به خواب نیاز دارد. فردا باید جدی‌تر باشد. دیگر وقتی برای شوخی گرفتن مسائل باقی نبود. روی زمین جلوی کاناپه دراز کشید و به خوابی عمیق فرو رفت.

\*\*\*

چند روز بعد از حمله به وزارتخانه، زندگی در داخل هاگوارتس روال عادی پیدا کرده بود. مودی آروم‌هایی را که زنده مانده بودند تحت فرمان خود درآورده بود و نهایت تلاش خود را می‌کردند تا نظم و قانون را در میان مردم وحشت‌زده پیاده کنند. هری حدس می‌زد که ولده‌مورت دقیقاً می‌داند که آنها در کجا مخفی شده‌اند، اما به نظر می‌رسید فعلاً فکرش روی مسائل وزارتخانه و ایجاد امپراطوری تحت فرمانش متمرکز است و فکر می‌کند که در حال حاضر ضرورتی به پرداختن به مسأله آنها ندارد.

اما هری می‌دانست که این وضعیت زیاد طول نخواهد کشید. و همچنین می‌دانست که ولده‌مورت او را تهدید بزرگی برای خود نمی‌داند. و هری قصد داشت این تفکر را تغییر دهد؛ اما ابتدا باید هورکراکس باقیمانده را پیدا کند. تحقیقاتشان تا این لحظه بی‌فایده بود و دائم احساس می‌کرد که در خاطراتی که در خاطره‌نگار می‌دیدند چیزی را نادیده گرفته است.

در طول مدتی که دور هم جمع شده بودند عجیب‌ترین چیزی که اتفاق افتاد، رفاقت دور از ذهن دراگو و دادلی بود. به طور قطع اسم رابطه آنها را دوستی نمی‌شد گذاشت، اما دادلی به یک کراب یا گویل جدید برای دراگو تبدیل شده بود. حداقل در یک چیز با هم اشتراک داشتند که ظاهراً دلیل اتحادشان شده بود و آن، نفرت شدید هر دو از هری بود.

چند شب بعد از ورود، دادلی مشاجره بزرگی با پدر و مادرش داشت. ظاهراً

دراگو برای دادلی گفته بود که دنیای جادو چقدر بهتر از دنیای معمولی است؛ چون هری مطمئن بود که نوعی تکبر و استهزا در کلمات دادلی حس کرده است که قبل از رفاقت او با پسر اسلایترین در او وجود نداشت. دادلی از دست پدر و مادرش عصبانی بود که این همه مدت او را از چنین دنیایی دور نگه داشته بودند.

هری از حس تحسین دادلی نسبت به ولده‌مورت و آنچه که در وزارتخانه اتفاق افتاد - کنجکاویش در مورد چگونگی انجام کارها توسط مرگخوارها - نگران بود. ولی از طرفی، دادلی همیشه کشتی نسبت به گردن‌کلفتی و گروه‌های قلدرمآب داشت. و هری مطمئن نبود که چرا این اخلاق او در دنیای آدم‌معمولی باید در دنیای جادوگری تغییر کند.

خاله پتونیا و شوهرش بر سر دوراهی بودند. نفرت شدید آنها از هر چیز جادویی با عادت همه عمر آنها به این که همه خواسته‌های دادلی را برآورده کنند در جنگ بود. از یک طرف می‌خواستند دادلی به بزرگی و شهرتی که دنیای جادوگری به او قول داده بود برسند، و از طرف دیگر جنبه جادویی او را نمی‌خواستند؛ و نمی‌دانستند به چه راهی بروند.

خاله پتونیا دائم زیرگرمی می‌زد و تقریباً به دادلی التماس می‌کرد که فقط به او نگاه کند. امتناع دادلی داشت او را از پا درمی‌آورد. طبیعتاً هر دو دورسلی هری را مقصر وضعیت خود می‌دانستند. و اکنون هم که البته برای ادامه حیات به هری وابسته بودند.

این چرخش چرخ گردون برای هری خیلی جالب بود.

می‌دانست که خانم ویزلی از هیچ کاری برای ناراحت کردن خاله پتونیا خودداری نمی‌کند. خاله پتونیا از جن‌های خانگی وحشت داشت و هری متوجه شده بود که خانم ویزلی با دلیل و بی‌دلیل جن‌ها را به اتاق آنها می‌فرستد. هر بار که هری چنین چیزی را می‌دید، قلبش سرشار از محبت برای خانم ویزلی

می شد.

همچنین شنید که دو قلوها در حال شرط بندی بر سر این مطلب بودند که کدام یک از دو برادر ویزلی می تواند کاری کند که رگ شقیقه عمو ورنون بترکد. هری از این شرط خیلی خوشش آمد و روی فرد شرط بست که او زودتر می تواند.

صبح فردای مرگ رموس روی کاناپه اتاق عمومی از خواب بیدار شده بود. در طول شب جینی به خوابگاه خود رفته بود. احساس کرد شب را خوب خوابیده است و از آن به بعد چند شب دیگر را هم به جای تحمل خروپف های غیر قابل تحمل برادران ویزلی، به کاناپه اتاق عمومی پناه برده بود.

چند بار نیز اعتراض دراگو را شنیده بود که دادلی شب ها زیاد خرخر می کند اما به هیچ وجه حاضر نبود اتاق خود را با دادلی عوض کند. فکر هم اتاقی بودن با دراگو مالفوی پشتش را می لرزاند. ترجیح می داد از خستگی بمیرد ولی این کار را نکند. در این بعد از ظهر، هری به سرعت از پله ها به سمت تالار بزرگ پایین می رفت. قصد داشت بعد از ناهار به دیدن مودی برود و امیدوار بود که به دور از چشم دوستانش موفق به انجام این کار شود. سؤالی داشت که باید از مودی می پرسید و نمی خواست حالت چهره های دوستانش را در موقع گرفتن پاسخ ببیند.

مودی رأس ساعت مقرر تلق تلوکنان به میعادگاه آمد. هری از بودن آرورها در هاگوارتس خوشحال بود. قبل از ورود آنها مدرسه خالی و مرده به نظر می رسید - چنان که گویی همه جا هنوز در سوگ مرگ دامبلدور است.

مودی روی یک صندلی مقابل هری نشست و گفت: «عصر بخیر... چه کار می تونم برات بکنم؟»

هری بی مقدمه گفت: «می خوام همه طلسم هایی رو که می تونن بکشن بدونم.»

مودی با خونسردی گفت: «طلسم اصلی رو می دونی... طلسم کشنده بهترین حربه علیه ارباب تاریکیه و من فکر می کنم تو قادر به استفاده از اون هستی.» هری لرزید. آن طلسم تاکنون خیلی چیزها را از او گرفته بود. در واقع، فکر نمی کرد توانایی استفاده از آن را داشته باشد. گفت: «اگه تونم اون طلسم رو به کار ببرم چی؟ حتی نمی دونم چه شکلی باید به کارش برد. چیز دیگه ای نیست؟»

مودی شانه بالا انداخت و گفت: «طلسم های دیگه هم می تونن بکشن. دیفیندو می تونه یک شریان رو بشکافه؛ اینفلاماره می تونه به نفر رو زنده زنده بسوزونه. اما با اون طلسم ها شانس زنده موندن بیشتره. آواداکدورا زمانی استفاده میشه که هدف فقط کشتن باشه... فقط کشتن.»

هری گفت: «من نمی تونم از کروشیاتوس استفاده کنم...» لیش را لیس زد و نامطمئن از این که او چگونه با شنیدن این مطلب برخورد خواهد کرد، با احتیاط به آرور پیر نگاه کرد و گفت: «قبلاً امتحان کردم... فایده ای نداره.»

این بار نیز مودی نشانی از تعجب از خود بروز نداد و گفت: «در عین حال که طلسم کشنده همینطوره اما دقیقاً هم اینگونه نیست. در کروشیاتوس باید از ایجاد درد لذت ببری. باید بخواهی درد و رنج ایجاد کنی. موقع استفاده از طلسم کشنده فقط باید بخواهی که بکشی - به هر دلیلی. دلیل این که نابخشودنی به حساب میاد اینه که قابل برگشت نیست، قابل بلوکه کردن نیست و هیچ سپری وجود نداره که بتونه در مقابلش دوام بیاره...» و سپس به آرامی گفت: «تنها شانس تو همینه.»

هری احساس کرد حالش دارد به هم می خورد. به پشتی صندلی تکیه داد. قبلاً هم این را حدس زده بود، اما شنیدنش سخت بود. او باید همان طلسمی را به کار می گرفت که پدر و مادرش، دامبلدور و رموس را از او گرفته بود. و اگر این طلسم نابخشودنی بود پس چگونه می توانست آمرزیده شود؟

البته در این شرایط این موضوع برایش چندان فرقی هم نمی‌کرد. هیچ راهی وجود نداشت که او در پایان زنده بماند. باید هر طور شده خود را به اداره اسرار برساند و توجه ولده‌مورت را به آنجا بودنش جلب کند... شاید بتواند تصویری از آن در بسته از طریق پیوندشان برای او بفرستد. در این صورت عدالت برقرار می‌شد.

ابتدا این فکر در ذهن هری ایجاد شده بود که باید هورکراکس درون خود را در گودریک هالو نابود کند چون در آنجا درست شده بود. واقعاً دلش نمی‌خواست به آنجا برگردد - به خصوص برای کشتن. فکر نمی‌کرد قادر باشد افکارش را متمرکز کند. اما هر میون حرفی زده بود که فکر او را عوض کرد. او با بقیه هورکراکس‌ها فرق داشت، چون یک موجود زنده بود. یک موجود زنده که دارای عقل و مغز است و می‌تواند آزادانه به هر جا می‌خواهد برود. چنین هورکراکسی نمی‌تواند ثابت بماند و به علاوه، ولده‌مورت فرصت هم نکرده بود سحر و افسون‌هایی برای محافظت از هورکراکس درون هری تعبیه کند. ولده‌مورت حتی خبر نداشت که چنین هورکراکسی وجود دارد.

هری قصد داشت بعد از این که او را به اداره اسرار می‌کشاند سعی کند او را به طرف پرده بکشاند. اگر او در تلاش برای کشاندن ولده‌مورت به سمت پرده باشد، رفتن به درون آن برایش آسان‌تر است. اگر نتواند ولده‌مورت را با خود به داخل بکشاند، طلسم کشنده را به کار می‌برد و بلافاصله خود را در چاه می‌اندازد. به هر صورت، مشکل همه حل خواهد شد.

اما ابتدا باید آخرین هورکراکس را پیدا کند.

پس لازم است صحبتی با مدیر سابق خود داشته باشد.

سری برای مودی تکان داد، آهی کشید و از پشت میز بلند شد و با قدم‌هایی آرام به سمت برج گریفیندور به راه افتاد. وارد سالن عمومی که شد، تقریباً بیشتر ساکنین را درگیر بحثی داغ یافت.

تپش قلبش شدیدتر شد و پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

خاله پتونیا و عمو ورنون را دید که با چشمان گشاد شده در یک گوشه نشستند. به ندرت می‌شد آنها را خارج از اتاقشان یافت - چه رسد به حضور آنها در جمع یک گروه جادویی. هری اصلاً نمی‌دانست که آنها در طول روز چه می‌کنند. عمو ورنون به خصوص بدون تلویزیونش گم شده‌ای داشت و خاله پتونیا مرتب روی دست‌ها و زانوهای در حال شست و شو و نظافت بود که مطمئن شود نیازی به ورود آن موجودات بدترکیب به اتاقش نیست. اگر کوه غم بر دل نداشت شاید از مشاهده آنها سرگرم هم می‌شد.

ران با قیافه‌ای عبوس گفت: «ولده‌مورت بیمارستان سنت مانگوس رو بسته... هر کس که به مراقبت‌های درمانی احتیاج داشته باشه باید توسط وزارتخونه - که خود او باشه - تأیید بشه.»

هری با وجودی که می‌دانست دیگر نباید از چیزی تعجب کند گفت: «ولی این که بربریته.»

هرمیون با اندوه گفت: «اون اجازه نمی‌ده جادوگرای به دنیا اومده در خونواده‌های آدم معمولی درمان بشن.»

بیل پرسید: «هری، تو می‌خوای چه کار کنی؟»

هری نگاهش را به آهستگی بالا آورد. همه حاضران به او خیره شده بودند. هری احساس می‌کرد که همه بالاخره قبول کرده‌اند که او تنها کسی است که باید به این جنون و بربریت خاتمه دهد.

چشم‌های خاله پتونیا گشاد شدند. گویی تازه متوجه شده بود که طرف خطاب آنها هری بوده است.

هری گفت: «متوقفش می‌کنم...» بلند گفتن این جمله احساس خوبی در او به وجود آورد و اعتماد به نفسش را افزایش داد. «من از مودی خواستم که کمی کمکم کنه... ولی هنوز به کار دیگه مونده که باید انجام بدم تا بتونم باهاش رو به

